



نشر مَد

Marcel Aymé
Le vin de Paris
Flammarion, 1977

Aymé, Marcel	امه، مارسل، ۱۹۰۲-۱۹۶۷ م.	سرشناسه:
	گودال گناه، مارسل امه، ترجمه‌ی ناهید فروغان	عنوان و پدیدآور:
	تهران، مؤسسه‌ی فرهنگی هنری خانه‌ی هنر مد، ۱۴۰۲	مشخصات نشر:
	۲۰۴ ص:، ۱۶/۵×۱۲ س. م.	مشخصات ظاهری:
	۹۷۸-۶۲۲-۹۴۹۵۵-۸-۲	شابک
	فیپا	وضعیت فهرست‌نویسی:
<i>Le vin de Paris</i>	عنوان اصلی:	یادداشت:
	داستان‌های فرانسوی - قرن ۲۰ م.	موضوع:
	فروغان، ناهید، ۱۳۲۶ - ، مترجم	شناسه‌ی افزوده:
	PQ۲۶۰۳	رده‌بندی کنگره:
	۸۴۳/۹۱۲	رده‌بندی دیویی:
	۹۳۴۸۰۱۷	شماره‌ی کتابشناسی ملی:

گودال گناه

مارسل امه

ناهید فروغان

با سپاس از
ابوالفضل الله‌دادی

گودال گناه

نویسنده	مارسل امه
مترجم	ناهید فروغان
ویراستاران	مهدی نوری علیرضا اسماعیل پور

چاپ اول	پاییز ۱۴۰۲
تیراژ	۱۰۰۰ نسخه

حروفچینی و صفحه‌آرایی	محمدتقی بابایی
طراحی جلد	فاطمه حاتمی
مدیر تولید	مصطفی شریفی

شابک ۹۷۸-۶۲۲-۹۲۹۵۵۸-۲
همه‌ی حقوق این اثر متعلق به مؤسسه‌ی فرهنگی هنری خانه‌ی هنرمد است.



نشرمد

تهران، خیابان کریمخان زند، خیابان خردمند جنوبی، کوچه‌ی وفایی ورمزآبادی، پلاک ۱
تلفن: ۸۸۲۲۸۶۸۸

فهرست

۷	بی اعتنا.....
۲۹	گذرا از میان پاریس.....
۱۰۱	لطف الهی.....
۱۲۳	شراب پاریس.....
۱۴۳	درموش.....
۱۵۷	گودال گناه.....
۱۸۳	پلیس قلبی.....

بی‌اعتنا

فردای خلاصی از زندان، بعد از ظهری در ماه ژوئیه، به نوشگاه بوشل رفتم. دکان کثیفی بود در محل پررفت و آمدی بر بولوار روشه‌شوار. می‌خواستم مدیریک‌نامی را ببینم، ملقب به «میدِه چشمکی»، دوست کسی که در ماه‌های آخر حبس با او رفاقتی به هم زده بودم. همین مرد میدِه را به من معرفی کرده بود. به محض ورود به نوشگاه، فکر کردم من تنها مشتری آن جا هستم، اما دیدم کافه‌چی که پشت پیشخان ایستاده بود دارد با گروه سه‌نفره‌ای از میگساران حرف می‌زند که در گوشه‌ی تاریکی از نوشگاه سر میزی نشسته بودند. یکی از آن‌ها مدیریک بود، مرد بلندبالای تنومند و موسفیدی با یک چشم ریز اندازه‌ی نخود. عمداً به چشم ریزش اشاره می‌کنم، چون آن یکی چشمش کور بود و برای همین به او می‌گفتند «چشمکی». کافه‌چی ظاهراً میدِه را خطاب قرار می‌داد، اما او سکوت نیکخواهانه‌ای را حفظ می‌کرد و پاسخگویی را به دو همپایه‌اش وامی‌گذاشت. آن دو نفر دیگر اصلاً آدم‌های مهمی به نظر نمی‌آمدند. آن‌که بیش‌تر از همه حرف می‌زد مردی کوتاه قامت و چهارشانه بود، با صورت گوستالود و ادا و اطوار آدم‌های گردن‌کلفت

قلابی. کلاه سبزی به رنگ بطری شراب به سر گذاشته بود که توی چشم می‌زد. آن یکی نحیف بود، لباس سیاه به تن داشت و قیافه‌اش به ضابطان قضایی مریض احوال می‌مانست.

کافه چی گفت: «گوش کن، میدریک. بگذار اصل مطلب را به تو بگویم. پیش از جنگ، هفته‌ای نبود که به بوبینو و اُروپئن نروم. به شرفم قسم می‌خورم. خواننده‌ها را از خودشان هم بهتر می‌شناسم. حرف آندره کلاوو که پیش می‌آید، می‌گویم بله، دوست داشتنی است، اما صدا...»

گردن کلفت قلابی پرید وسط حرفش و گفت: «ببخشیدها، بگذار همین جا جوابت را بدهم. اول این که تو بی‌طرف نیستی.»
کافه چی نیشخندی زد: «آره، واقعاً تازه کارم. هنوز دست چپ و راستم را هم نمی‌شناسم. بابا ناسلامتی به من می‌گویند دوراندو!»
«بهتر است بهت بگویند دزیره، البته با اجازه‌ی خودت!»
«گفتم که، به من می‌گویند دوراندو.»

بله، وقتی به پیشخان نزدیک می‌شدم، آن‌ها مشغول چنین گفت‌وگویی بودند. میدریک لبخند پرمهری به لب داشت. می‌خواستم پیش از آن که خودم را به او معرفی کنم حرف زدنش را بشنوم، چون اولین بار بود او را می‌دیدم. اما گفت‌وگوی آن‌ها و سکوت میدریک به درازا کشید. آب‌میوه‌ای سفارش دادم. کافه‌چی، غرق در گفت‌وگو، آب‌میوه را با

۱. یکی از شخصیت‌های داستان *repoussoirs*، اثر امیل زولا. دوراندو مرد باتدبیر و کلبی مسلکی است که کسب و کاری راه می‌اندازد تا به زندگی‌اش رونقی بخشد. شغل او نشان دادن زنان زشت به زنان معمولی برای زیبا جلوه دادن آن‌هاست.

حرکاتی ماشین‌وار جلویم گذاشت، کم و بیش بدون آن‌که از مخاطبانش چشم برگیرد. دختر موخرمایی باریک‌اندامی با پیراهن سرخی از الباف مصنوعی وارد کافه شد. چشمان سیاهش برقی مسین داشت و حلقه‌های سیاه و بریانتین زده‌ی موهایش را به پیشانی چسبانده بود. چهره‌ای زیبا اما بدجنس داشت، با خطوطی ظریف. بیست و چند ساله می‌نمود و با اطوار گام برمی‌داشت. مستقیم رفت سمت پیشخان و پیش از آن‌که چیزی سفارش دهد، نگاه پرسشگر و مضطربی به کافه‌چی انداخت. کافه‌چی سری جنباند. کلافه به نظر می‌رسید، گویی سماجت دخترک در برابر امتناع آشکار خودش کاسه‌ی صبرش را لبریز کرده بود. چند کلمه‌ای آهسته با هم صحبت کردند. نتوانستم حرف‌هایشان را بشنوم. دخترک بدجنس چندبار دزدکی به مدیریک نگاه کرد. به نظرم رسید که پرتو خشم را در چشمانش می‌بینم، در آن چشمان سیاه با آن برق مسین فام.

گردن‌کلفت قلابی گفت: «من آن قدر فراست دارم که وقتی ببینم مدیر سالنی به خواننده‌ای شبی ده چوب می‌دهد، بتوانم به بقیه بگویم حواستان را جمع کنید، سالن دار که دیوانه نیست، قربان. قضیه را فهمیده.»

کافه‌چی جواب داد: «ببخشید، جسارتاً می‌خواهم نکته‌ای را به تو گوشزد کنم. من دارم از صدا و احساس و این جور چیزها حرف می‌زنم، اما تو پای پول را وسط می‌کشی. به نظرم حق نداری...»

«اگر می‌خواهی یک طوری فراست مرا زیر سؤال ببری...»
وراج‌ها ول‌کن نبودند. مدیریک هم لام تا کام حرف نمی‌زد. فقط

گاهی نگاه چشم نخودی‌اش روی من ثابت می‌ماند. شاید تنها کنجکاوی میهمی بود یا شاید عادت داشت خودش از همه چیز سر در بیاورد. دخترک سرخ‌پوش حالا دوسه قدم آن طرف‌تر از من داشت آب‌میوه‌اش را می‌خورد و خشمش را مهار می‌کرد. به نظر می‌رسید آتش خشم یا نفرتش ممکن است هر لحظه فوران کند. میده بالاخره به حرف آمد و با لحن دوستانه‌ای گفت: «باشد، بچه‌ها، باشد.»

این جمله به بحث خاتمه داد، اما درباره‌ی میده چشمکی چیز خاصی را آشکار نکرد. راستش سکوت او بیش‌تر از حرف زدنش معنا داشت. لابد آدم توداری بود. از پیش‌خان فاصله گرفتم و به طرف آن سه نفر رفتم و گفتم: «آقای مِدریک؟ باید پیغامی به شما برسانم.» این جمله را کم و بیش با لحنی رازگویانه ادا کردم و بعد گامی به عقب برداشتم تا نشان دهم که پیغام محرمانه است.

گردن کلفت قلابی با بدگمانی‌نگاهی به من انداخت و کلاهش را عقب داد. سیاه‌پوش ریفو هم وانمود کرد که حضورم را نادیده می‌گیرد. میده با رغبت و رضایت بلند شد و جلو جلو راه افتاد و به سمت در نوشگاه رفت. دخترک بدجنس کوشید جلویش را بگیرد و چند کلمه‌ای هم در گوشش زمزمه کرد. چشمکی با لبخند دوستانه‌ای از کنارش رد شد و لحظه‌ای بعد سرش را به سوی او برگرداند و گفت: «روح هم خیر ندارد. تازه آن یارو را هم نمی‌شناسم.»

به نظر نمی‌رسید دختر حرفش را باور کرده باشد. لبانش را به هم فشرد و با نگاهی پر از نفرت میده را دنبال کرد. مرد یک چشم نزدیک‌ترین میز جلو در را نشانم داد. سپس خودش هم نشست و پشت به پنجره داد.

این‌طور شروع کردم: «به شما گفتم برایتان پیغامی دارم، اما این همه‌ی ماجرا نیست. کریستف، معروف به بلژیکی، شما را به من معرفی کرده.»

مِده با اشاره‌ای به من فهماند که کریستف را می‌شناسد و اجازه داد حرفم را ادامه بدهم. چشم ریز و هوشمندش از لای پلک‌های نیمه‌باز به من خیره شده بود. نگاه جدی‌اش را از من برنمی‌گرفت و به‌دقت مرا می‌پایید. فهمیدم مرا تصادفی آن‌جا نشانده است، بلکه می‌خواهد در نوری مناسب و راندازم کند. برایش توضیح دادم که چطور با بلژیکی آشنا شده‌ام و چرا او مرا به سراغش فرستاده است. مِدریک پاسخ داد که دیگر از «کار» کنار کشیده است و فقط می‌تواند به من توصیه‌های مفیدی کند.

«وقتی جنگ شروع شد، تازه موضوع را فهمیدم. قبل از آن گاهی درگیر کارهای خلاف می‌شدم، اما مهاجرت^۱ و اشغال زیر و رویم کرد و دلم برای وطنم سوخت. با خودم گفتم: "مِده، تا حالا مثل همه‌ی فرانسوی‌ها رفتار کرده‌ای و خواسته‌ای از زندگی لذت ببری. اما حالا کشورت در خطر است." البته در پنجاه سالگی دیگر نمی‌توانستم از عهده‌ی کارهای شاق بریبایم، اما در عوض تصمیم گرفتم شرافتمندانه زندگی کنم. حالا دیگر سه سالی می‌شود که خودم را از تمام کارهای نان و آب‌دار کنار کشیده‌ام. با پس‌اندازم اوقاتم را می‌گذرانم. زیاد نیست، اما من هم زندگی ساده‌ای دارم.»

۱. مهاجرت دولت از پاریس به ویشی تحت رهبری مارشال پتن، بعد از عقد قرارداد صلح با آلمان نازی در سال ۱۹۴۰.

داشت با این حرف‌ها مرا دست می‌انداخت. در تمام لحظاتی که این چرندیات را تحویل می‌داد، برق شیطنت را در آن چشم نخودی‌اش می‌دیدم. بعد اضافه کرد: «پاداشم را وقتی می‌گیرم که مارشال^۱ از رادیو با ما حرف می‌زند. در چنین مواقعی، با وجدان راحت به خودم می‌گویم: "میده، تو هم حق داری بلند شوی و به مارشال جواب بدهی: حاضر!"»

گفتم: «از این که به دیدنتان آمدم پشیمان نیستم. به هر حال، اگر یک وقتی شنیدید جایی برای متولی کلیسایی خالی شده...»
میده با خوش خلقی به شوخی‌ام لبخند زد: «گوش کن! از شوخی گذشته، کار سخت شرافتمندانه، کاری که حیوان را هم خسته می‌کند، باعث رضایت شخصی هم می‌شود.»

«البته هر کاری هم که برای زحمتکشان بکنیم باز کم کرده‌ایم.»
وانمود کردم که می‌خواهم از جایم بلند شوم و بروم. دستش را آرام روی شانهم گذاشت و مرا از برخاستن بازداشت.

«جوان پر جنب و جوشی هستی، یک کمی هم نجسب. ازت خوشم می‌آید. همان‌طور که گفتم، من دیگر کاره‌ای نیستم. اما هنوز رفقای خوبی دارم، آدم‌هایی که بهشان احترام می‌گذارم، اما الزاماً کارهایشان را تأیید نمی‌کنم. تازه گاهی وقت‌ها نصیحتشان هم می‌کنم و حرف شرافت و این جور چیزها را پیش می‌کشم. می‌دانی، آن‌ها حرفم را می‌فهمند و واقعاً می‌خواهند شرافتمندانه رفتار کنند. اما مشکل این‌جاست که

۱. منظور مارشال پتن است، رئیس دولت ویشی. با پایان جنگ، به جرم خیانت به کشور به اعدام محکوم شد، اما ژنرال دوگل حکم او را به حبس ابد تبدیل کرد.

برای خود مسئولیت‌هایی دارند، مادر پیری که باید تر و خشکش کرد، بچه‌هایی که باید تربیتشان کرد یا معشوقی زیاده‌خواه که فقط به پالتوپوست و جواهرات و خوشگذرانی فکر می‌کند. خلاصه مجبورند دائم درگیر کار باشند. درباره‌اش فکر می‌کنم. حالا بگو ببینم، چرا افتادی زندان؟»

«ناخنک به صندوق فروشگاه. هشت ماه برایم بریدند.»

«قبل از قضیه‌ی صندوق چه کار می‌کردی؟»

دلم نمی‌خواست جوابش را بدهم. به گمانم قیافه‌ام درهم رفت. می‌ده مکشی کرد و بعد به نرمی پرسید: «پدرت هنوز در زندان است؟»
برخلاف تصور او، از سؤالش غافلگیر نشدم. پدرم به اتهام داشتن در معامله‌ی کلانی در بازار سیاه دستگیر شده بود. پیش از آن، در خیابان سن ژرژ رستورانی داشت. نوشگاهی که در زیرزمین رستوران بود بعد از ساعت شش عصر حسابی شلوغ می‌شد. یادم نمی‌آید می‌ده را آن‌جا دیده باشم. آخر کم پیش می‌آمد به مشتری‌ها توجه کنم. پاسخ دادم: «هنوز دو سالی دارد.»

«نمی‌خواهی بگویی که تو را بدون یک شاهی پول گذاشته.»

«دار و ندارش را ضبط کردند و حساب بانکی‌اش را هم بستند. پول

نقدش پیش بتی گنده بود. پول خرده‌ها هم ماند برای من.»

«می‌فهمم. اما تو هم روابطی داشتی و می‌توانستی گلیمت را از آب بیرون بکشی.»

«می‌توانستم.»

به سردی پاسخ دادم، حتی کمی سردتر از آنچه می‌خواستم. می‌ده

جدی شد. احتمالاً همان حالت سرد و بسته‌ای را به خود گرفته بودم که در گذشته برایم کم و بیش به یک نسبت رضایت و دردسر به بار می‌آورد. باز سر صبر و راندازم کرد. در چشم ریز کنجکاویش دیگر اثری از ریشخند دیده نمی‌شد. می‌توانستم در نگاهش علاقه‌ای نوظهور را بخوانم.

پرسید: «لابد بدت نمی‌آید دو کلمه به بتی گندهه بگویی، هان؟»
«ابدأ..»

«از جواهرات و پالتوپوست که بگذریم، پدرت پول کلانی پیشش گذاشته است.»

مید بیهوده اصرار می‌کرد و پیوسته چیزی را به ریشخند می‌گرفت که خودش آن را دل‌نگرانی‌های من می‌نامید. برایش به اختصار توضیح دادم که این دل‌نگرانی‌ها همان قدر برایم بیگانه‌اند که پشیمانی. اما نمی‌توانستم به این راحتی به او بفهمانم که هر جور دلم بخواهد به کارها رسیدگی می‌کنم، به میل خودم و نه بنا بر عقل و منطق و نه هرگز براساس اصول. ظاهراً از حرف‌هایم حیرت زده شد. با کج خلقی آهی کشید و گفت: «خب، جوان‌ها این طوری‌اند دیگر. پتیاره‌ای دارد میراث را بالا می‌کشد و تو می‌خواهی به او لطف و ادب نشان بدهی... بعد هم تلافی‌اش را سر صندوق پول مدادفروش درمی‌آوری. باشد، حرفی نیست. اما حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

پاسخ این سؤال دشوار بود، چون هیچ برنامه‌ی مشخصی نداشتم. می‌خواستم کاری پیدا کنم که جلو تما یلم به بی‌اعتنایی را بگیرد، بی‌اعتنایی به دیگران و به خودم. راستش کشش غریبی به ولگردی و

خانه به دوشی را ته دل احساس می‌کردم و برای این که خودم را به دست این احساس نسپارم، باید همواره دستخوش کشاکش و تب و تاب می‌بودم. گمان نمی‌کردم شغل ثابتی پیدا شود که بر این تمایل مهار بزند. پیش از شروع به کار دزدی، همان وقتی که آه در بساط نداشتم، به فکر ورود به صفوف تروریست‌ها^۱ افتاده بودم، اما مفهوم وطن همان قدر برایم بی‌معنا بود که مفهوم عدالت اجتماعی. با خود گفتم در میان گروهی از آدم‌های متعصب، حالا هر کس که می‌خواهند باشند، رفتارم تنها به آدمی بیگانه شبیه خواهد بود. می‌دانستم که بی‌اعتنایی‌ام حالت توهین‌آمیزی به خود می‌گیرد و سوءظن و انزجار اعضای گروه را به دنبال دارد. وانگهی، پیش‌تر و در موقعیت‌های گوناگون چنین تجربه‌ای را از سر گذرانده بودم، مثلاً در خانواده، زیرا به شکل شرم‌آوری هیچ‌نشانی از احساس تعلق خویشاوندی در وجودم یافت نمی‌شد. من از شور عشق و نفرت تهی بودم، نیز حتی از توان ادراک جهانی منسجم. در وجود خود از وابستگی‌های اجتماعی اثری نمی‌یافتم و بی‌شک محکوم بودم که صرفاً نقش تماشاگری بی‌اعتنادر حاشیه‌ی نکبت‌بار زندگی را بازی کنم، مگر آن‌که همواره، بی‌تاب و نفس بریده، در کشاکش حیاتی‌آکنده از فراز و نشیب‌های نامنتظر باشم، در آماده‌باشی ابدی. بنابراین کوشیدم، به زبانی مفهوم برای می‌ده و در قالب الزامی عملی، ضرورتی را شرح دهم که مرا به ماجراجویی در جهان بیرون وامی‌داشت. می‌ده هم، به‌رغم توضیحات کوتاه و بی‌میلی‌ام

۱. گویا منظور مبارزان نهضت مقاومت فرانسه است.